

گفت و گو با ویدا مشایخی، نویسنده‌ی داستانِ آذر و امجدیه

الان دختران ایرانی، عاشق فوتبال هستند

ایرج ادیبزاده

این بار می‌خواهم کتابی را به شما معرفی کنم که برای نخستین بار یک خانم ایرانی، پیرامون فوتبال و بازیکنان فوتبال، حدود چهل و چند سال گذشته نوشته است. کتابی که انتشارات خجسته در تهران آن را منتشر کرده است. داستان، سفری به گذشته است و دیدن همه چیز با رنگ آبی آسمان، طلایی آفتاب. نویسنده آنچه در خاطره و ذهنش باقی مانده، روی کاغذ آورده است. ویدا مشایخی، نویسنده کتاب آذر و امجدیه، در ایران متولد شده، دوران ابتدایی و متوسطه و دوره‌ی کارشناسی ارشد علوم کتابداری را در تهران گذرانده و دوره‌ی تخصصی را در دانشگاه **Pittsburg** پنسیلوانیا. اما در حال حاضر مقیم کشور اتریش است و در سازمان بین‌المللی انرژی اتمی در وین مشغول به کار است.

آذر و امجدیه، نخستین کتاب اوست و کتاب دومش، آواز سیندرلا، داستان‌های کوتاه دوران مهاجرت است. او به خاطر داستان کوتاه دالان سبز از همین کتاب، برنده‌ی جایزه‌ی ادبی داستان‌های برگزیده‌ی اصفهان شده است. خانم ویدا مشایخی، داستان آذر و امجدیه را به تمام دختران ایرانی عاشق تماشای مسابقات فوتبال تقدیم کرده است. روی جلد کتاب، عکس فوتبالیست‌های محبوب و بت مانند سالهای طلایی فوتبال ایران دیده می‌شود که برای نخستین بار، تیم ایران را به بازی‌های المپیک ۱۹۶۴ توکیو رساندند. حسن حبیبی، محراب شاه‌رخی، نادر لطیفی، مصطفی عرب، محمد رنجبر، منصور امیر آصفی، حمید برمکی، حمید شیرزادگان، عزیز اصلی، همایون بهزادی و جلال طالبی. هفته‌ی پیش خانم ویدا مشایخی، به دعوت انجمن فرهنگی اجتماعی ایرانیان **vale de Marne**، به شهر کرته در جنوب پاریس آمده بود و من گفتگویی با او درباره‌ی کتابش انجام دادم.

ویدا مشایخی، نویسنده کتاب آذر و امجدیه



مهرماه ۱۳۸۳، مسابقه‌ی فوتبال بین تیم‌های ایران و آلمان در استادیوم آزادی در جریان است. تنها در خانه نشسته‌ام و مسابقه را از کانال **ZDF** آلمان، تماشا می‌کنم. چشمم بازی را دنبال می‌کند و ذهنم سفری به گذشته دارد... موضوع برمی‌گردد به سالهای ۴۲-۴۳، اولین داستانی که از من چاپ شد آذر و امجدیه است. داستان در سال ۴۲ و ۴۳ می‌گذرد. محور داستان، مسابقات فوتبال است که در آن سال اتفاق می‌افتد و المپیک است. المپیک که در سال ۱۹۶۴ انجام می‌شد. کتاب، تصویری از تهران نشان می‌دهد در چهل و دو سه سال قبل. اسم خیابان‌ها، اسم مغازه‌ها و بقیه، می‌شود گفت که یکجور نوستالژی است.

شما خودتان فوتبال را دوست داشتید و به امجدیه می‌رفتید؟

بله از شش، هفت سالگی همراه پدرم و برادرهایم به امجدیه می‌رفتم و یکی از تخصص‌هایم این است که معروفم به دائرةالمعارف فوتبال. چون فوتبالیست‌ها را می‌شناسم و بازی‌ها را به یاد دارم و همین عشق بی‌حدی به فوتبال داشتم، باعث شد که این داستان را بنویسم.

از نگاه دختری که فوتبال را دوست دارد؛ بعد از سالها که خواستید این کتاب را بنویسید چه تفاوتی با الان می‌بینید؟

من فکر می‌کنم، دخترها، امروز به خصوص بیشتر تجربه‌ی فوتبال دارند. آن زمانی که من می‌رفتم استادیوم امجدیه، بودند خانم‌ها و دختران جوانی که به آنجا می‌آمدند، ولی تعدادشان زیاد نبود. در خانواده، خانم‌ها خیلی اهل تماشای فوتبال نبودند. ولی الان وقتی مسابقه ملی برگزار می‌شود خانم‌ها از پیر و جوان در ایران می‌نشینند پای تلویزیون و تماشا می‌کنند. وقتی در ایران بودم متوجه شدم، فوتبال وارد زندگی جوانها و به خصوص دخترهای جوان شده است.

قهرمان این داستان آذر و امجدیه، خود شما هستید؟

ببینید، نه. یعنی باید بگویم این داستان بر اساس یکسری از واقعیات نوشته شده است، از این جهت که محلی که من زندگی می‌کردم، مدرسه‌ای که می‌رفتم و غیره واقعی است. ولی بقیه داستان و کاراکتر راوی داستان، به‌گونه‌ای به من شبیه هست. ولی بقیه داستان، آذر، یک شخصیت کاملاً تخیلی و بقیه‌ی داستان، فانتزی است.

به هر حال داستان از یک اسباب‌کشی شروع می‌شود، بعد از یک مدرسه به یک مدرسه‌ی دیگر رفتن. چطور شد که شما اصلاً به فکر نوشتن این داستان افتادید؟

بخشی از آن اتفاقاتی است که در زندگی ما افتاده است. یعنی واقعاً ما یکبار اسباب‌کشی کردیم و این اسباب‌کشی باعث شد من محیط زندگی‌ام تغییر کند، دوستانم را از دست بدهم، در مدرسه‌ی جدید دوستان تازه پیدا کنم. تمام این مسایل، مربوط به ۱۶-۱۵ سالگی من است. همان زمانی که من فوتبال را خیلی شدید دنبال می‌کردم. یک چیزهایی از آن موقع در ذهنم مانده بود. من خودم کیهان ورزشی می‌خریدم و جمع می‌کردم. این داستان، یک قسمت‌های واقعی دارد ولی کل داستان فانتزی است.

روی جلد کتاب آذر و امجدیه

کتاب دوم شما بیشتر به ماجراهای مهاجرت اختصاص دارد و با طنز لطیفی هم همراه است. یک جایزه‌ی ادبی هم این کتاب شما برده است. چطور شد نوشتن کتاب دیگری را ادامه دادید؟

جایزه‌ی ادبی را یکی از داستان‌های ادبی من برده، آنهم داستان کوتاهی است به اسم دالان سبز طولانی که در دومین مسابقه‌ی ادبی اصفهان، به من جایزه دادند. بخش زیادی از آن خاطرات است، بخشی از آن، دردهای مهاجرت. باز هم می‌توانم بگویم آن داستان هم بخشی واقعیت است و بخشی تخیل. یک نکته مهم که لازم است به آن اشاره کنم این است که سعی کرده‌ام نور امیدی در داستان‌ها وجود داشته باشد و فضا کاملاً سیاه و تاریک نباشد.

قهرمان داستان شما، همین آذر، قهرمان‌های فوتبال را دوست دارد، همانطور که خودتان هم اشاره کردید به امجدیه می‌رفته. الان امجدیه دیگر آن امجدیه‌ی سابق نیست. آیا وقتی رفتید به ایران به سراغ آن امجدیه رفتید ببینید چطور شده یا به خیابان‌های آشنا سر زدید؟

به خیابان‌های آشنا که من همیشه می‌روم. من همیشه عاشق تهران از عباس‌آباد به پایین هستم. هر وقت به ایران می‌روم، ساعت‌ها و روزها آنجا پرسه می‌زنم. فردوسی، سعدی، لاله‌زار و ... تمامش خاطره است. از کنار استادیوم امجدیه هم بارها رد شدم. اسم آن هم که شیرودی شده است. ولی این برای من خیلی غم‌انگیز است که وقتی با بچه‌های جوان ایرانی که در کشور زندگی می‌کنند، صحبت می‌کنم می‌گویند نمی‌دانیم استادیوم شیرودی کجاست. زندگی، فرق کرده و بچه‌ها، آنهایی که شمال شهر زندگی می‌کنند؛ اصلاً با چند کیلومتر پایین‌تر از خیابان‌های خودشان ارتباطی ندارند.

یک تفاوت عمده‌ی این است که سی سالی می‌شود است خانم‌ها را به امجدیه و ورزشگاه‌های دیگر، راه نمی‌دهند.

بله، بله. این هم یک تفاوت عمده است. اتفاقاً بازی ایران و استرالیا بود برای جام جهانی، ده سال پیش بود. من آن موقع ایران بودم و دیدم که دخترها و خانم‌ها چقدر شور و حال داشتند. خانم‌های مسن وقتی ایران بُرد، ریخته بودند بیرون. بعد قرار بود بازیکنان که برمی‌گردند به استادیوم بروند و از آنها استقبال شود. خیلی از دخترهای جوان گفته بودند، می‌رویم و بعد مثل اینکه راهشان نداده بودند. خب، این خیلی مایه‌ی تأسف است. تماشای

ورزش چه اشکالی دارد. من با پسر جوانی صحبت می‌کردم و می‌گفتم چرا خانم‌های جوان نباید به استادیوم بروند، می‌گفت بهتر است که نروند. گفتم برای چی؟ گفت برای اینکه آنقدر حرفهای رکیک می‌زنند که خوب نیست اینها بیایند. گفتم این خیلی مسخره است چون زمانی که من می‌رفتم ما اساساً همچین فرهنگی نداشتیم. همه‌ی مردها، نه برادرها و پدرم، مردهایی هم که کنار من در استادیوم بودند، به چشم خواهری به من نگاه می‌کردند، مواظب بودند کسی اذیت نکند. چرا چنین فرهنگ زشتی آمده است.

اصلاً امجدیه محیطی خانوادگی بود...

بله. واقعاً این حالت بود و خیلی مایه تأسف است که چون پسرها آنجا می‌نشینند و فحش می‌دهند، دخترها را راه نمی‌دهند به استادیوم. خب پسرها را تربیت کنند. و این پسرها، پسرهای همان پدرانی هستند که زمان من، می‌رفتند استادیوم امجدیه و این پدرها خیلی آدم‌های مودبی بودند، چرا پسرها به این روز افتادند؟

حالا ممکن است یک مقدار از این داستان آذر و امجدیه را تعریف کنید؟

داستان، قصه‌ی دو تا دختر است در ۱۶ سالگی، که یکی از اینها عاشق فوتبال است و دیگری اصلاً علاقه‌ای به فوتبال ندارد و برمی‌گردد به عشق‌های آن زمان، که این عشق‌ها می‌توانست صرفاً یک عکس باشد، یک تصویر باشد و حتماً لازم نبود معشوق، یک آدم زنده باشد. یکی از این دخترها که فوتبال دوست دارد، عاشق یکی از فوتبالیست‌ها می‌شود، منتها آن یکی دختر، می‌آید گویا از دست این یکی می‌گیرد و با آن پسر ارتباط تلفنی پیدا می‌کند. چیزی که زمان جوانی ما، خیلی رسم بود، اذیت و آزار تلفنی. منتها این بصورت آزار نیست، یک رابطه‌ی لطیف عاشقانه‌ای بوجود می‌آید. در کل مجموعه‌ای از این چیزهاست. یعنی بیشتر این داستان را بهانه‌ای قرار دادم برای اینکه دلم می‌خواست آن تصویری که خودم از تهران دارم، فراموش نشود. خوب است که یادمان باشد که مثلاً خیابان جمهوری، یک روزی اسمش نادری بوده، یک روز استانبول بوده. من به اینها فکر می‌کنم. شاید هم خوب نباشد. ولی دلم می‌خواست این را به یادگاری بنویسم و بماند.

ماندگار کردن تاریخی؟



بله، می‌شود گفت تاریخ اجتماعی. هدف دیگرم این بود که نشان دهم در تهران آن سالها، یک جامعه و طبقه‌ی متوسطی در تهران بود که تازه داشت رشد می‌کرد و دلم می‌خواست علائق و فرم زندگی این طبقه‌ی متوسط را بنویسم.

کتاب آینده‌ای هم در دست دارد؟

بله، من الان تعداد زیادی قصه‌های کوتاه و بلند دارم که امیدوارم اینها را بتوانم بار دیگر در ایران چاپ بکنم. برای اینکه کتاب دومم را متأسفانه در ایران چاپ نکردم و به خاطر اینکه کتاب اول من، زمان زیادی طول کشید تا مجوز بگیرد فکر کردم کتاب دوم را در خارج چاپ کنم. بنابراین امیدوارم که بتوانم کتاب سومم را در ایران چاپ کنم. یک مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه دارم، یک داستان بلند دارم که حدود ۳۰۰-۲۰۰ صفحه است و باید ببینم کدام را زودتر می‌توانم تمام کنم که بفرستم برای چاپ.

خانم مشایخی، شما در پشت جلد کتابتان نوشتید که نوشتن روی دستمال کاغذی و کاغذهای کنده شده از تقویم، از عادت‌های زندگی من است. این آذر و امجدیه را به همین ترتیب نوشتید؟

آذر و امجدیه، یک داستان کوتاه ۹-۸ صفحه‌ای بود. بله، واقعا همینجوری نوشتم. یک روز نشستم و خواستم مرتبش کنم، یکدفعه سر از یک کتاب ۱۵۰ صفحه‌ای در آوردم.

کتابتان را هم انتشارات خجسته در تهران منتشر کرده است. در ایران چقدر مورد توجه دوستداران فوتبال قرار گرفت؟

نمی‌دانم. به لحاظ فروش، مثل اینکه بد نبوده است اما نقدهای جالبی راجع به کتاب نوشته شده است. غیر از دو تا که در آمریکا چاپ شد، بقیه را در ایران نوشتند و نقدها، خیلی خوب بود و یک نقد منفی هم در مورد این کتاب چاپ نشد.

چه جنبه‌هایی از کتاب را نقد کردند؟

شیوه‌ی نگارش ساده و این حالت نوستالژیک دارد و یادآوری‌ای از فوتبال شده و اینکه اولین بار است که یک داستانی توسط یک زن بر محور فوتبال نوشته شده است. خوب این موضوعی تازه بوده است.